

روایتی از پهنه آبی رنگی که در طول تاریخ جریان داشته

شهادت دریا



حسام آفنوس

دبیر قفسه کتاب

نشسته‌ام و دارم به نشانگر صفحه کلید روی صفحه سفید لپ‌تاپ نگاه می‌کنم. هیچی روی آن نیست. سفید سفید، البته سفیدی این صفحه با سفیدی کاغذی که هنوز روی آن چیزی نوشته نشده فرق دارد؛ این صفحه را بعد از کلی نوشتن هم با یک دکمه می‌توان سفید کرد ولی کاغذی که اولین خط روی آن نقش بست دیگر کاغذ قبل از آن خط نمی‌شود و سفیدی‌اش را از دست داده است. خیلی چیزها حکایت‌شان حکایت کاغذ سفید است، همین که خط اول به جان‌شان نشست دیگر آن چیزی که از اول بوده‌اند نیستند، یک چیز تازه می‌شوند، اسم‌شان هم ممکن است عوض شود.

طوری به این صفحه زل زده‌ام که انگار هر قدر بیشتر و عمیق‌تر خیره شوم قرار است اتفاقی بیفتد و دریچه‌ای باز شود و می‌تسم مبادا حواسم نباشد و این دریچه باز شود و من آن لحظه را از دست بدهم.

چند اینتر می‌زنم و پایین‌تر می‌آیم. مثلا سفید خوانی در متن قرار دارم. سر خودمان را با این اداها گرم می‌کنیم. مثلا داریم ساختمان تازه ایجاد می‌کنیم، نوآوری در بیان!

از خود می‌پرسم: مگر می‌شود؟

یک چیزی در درونم می‌گوید چرا نشود!

چطور ممکن است؟

همان چیزی که از درونم دفعه پیش جواب داده بود، چپکی نگاهم می‌کند. تا می‌آید دهان باز کند و مغزم را بخورد با خیره شدن به مانیتور کامپیوترم دهانش را می‌بندم و ساکتش می‌کنم.

حوصله جر و بحث کردن ندارم، ترجیح می‌دهم همچنان به این صفحه سفید که باید تا ساعاتی دیگر پر شده باشد و تحویل بدهم زل بزنم به جای این که وارد یک مارپیچ بی‌سر و ته سؤال و جواب شبه فلسفی در باب هستی‌شناسی یک موضوع شوم.

حوصله‌ام دارد تنگ می‌شود.

زیران هایم عرق کرده. بلند می‌شوم و تکانی به خودم می‌دهم، شاید ذهنم باز شد. باید کاری کنم. دنبال یک جرقه هستم.

تجربه‌هایم را مرور می‌کنم. هر قدر بالا و پایین می‌کنم حس می‌کنم چیزی کاسب نیست.

اصلا موضوع من نیست. آدم این قبیل کارها نیستم انگار. یکی نیست بگوید دست بردار از این روشنفکری‌ها، مثلا کارهای قبلی‌ات چه فرقی با این داشت؟ حالا مستقل شدی؟

سفرم با سودابه به قشم تجربه متفاوتی بود. مثلا یک متن عاشقانه بنویسم با درونمایه‌های حماسی! یک جایی هم ربطش بدهم به خاک و آب و از این جور چیزها تا گره کار هم برطرف شود؟ این طوری خودم را خلاص می‌کنم. با خودم کلنجار می‌روم، این لقمه من نیست. ولی چیز خوبی از آب درمی‌آید. یک داستان عاشقانه پرآب چشم که مثلا معشوقی متوجه می‌شود عاشقش بهش خیانت کرده و این را ربط بدهم به مثلا خیانت برخی افراد نسبت به این آب و نام و مام میهن... بد هم نیست! اصلا این روزگار بازار خیانت داغ است و نوشته‌های این تیبی هم مشتری دارد. بیا و ببین در همین اینستاگرام چطوری با سرهم کردن چند تا جمله این طوری هوادار جمع می‌کنند و خودشان را نویسنده جامی‌زنند؛ ولی من مثلا خودم را آونگار می‌دانم و از این زردبازی‌ها متنفرم و برایم افت دارد. دنبال یک ایده خوب می‌گردم که هم من را راضی کند و هم مشتری خوشش بیاید.

شدنی نیست! نه این که نشود انگار من بلد نیستم. راه و رسم نوشتن به آن شکلی که هم مردم خوششان بیاید و رفقا تحویلش بگیرند را نمی‌دانم. عادت کرده‌ام به این که رفقا تعریف کنند و گرنه اگر چیزی بنویسم و همه عالم از آن خوششان بیاید ولی دوستان و رفقا توجهی نکنند برایم ارزش ندارد. دوباره می‌نشینم پشت میز. نگاه می‌کنم به صفحه سفید. اتفاقی نیفتاده. نشانگر سرخط چشمک می‌زند. انگار دعوت‌م می‌کند به نوشتن. می‌گویم یالا، بنویس! از چی بنویسم؟ مگه به همین راحتی است. کتاب‌های آموزش نویسندگی از نوشتن و پیراستن متن حرف زده‌اند ولی نمی‌دانند نوشتن بدون ایده مگر شدن است؟ از این فکرهایم ندارم.

نشستن بدتر اذیتم می‌کند، بلند می‌شوم کتری را روشن می‌کنم. جای تازه یا اگر چیزی از قهوه مانده باشد، شاید حالم را عوض کند. فنکد می‌زنم تا گاز روشن شود. کتری را پر کردم و گذاشتم روی شعله. جلوی گاز ماتم برده است. اخیرا در رسانه‌ها زیاد درباره تنگه هرمز و مانور دریایی و کشتی‌های خارجی و... حرف می‌زنند، این هم سوژه خوبی است. یک موقعیت پرزدوخورد ایجاد کنم و بسترش هم که روشن است. روی آب جای کلی مانور هست، مثل خاک نیست که کار راحت باشد، روی آب کار سخت‌تر است. بالا و پایین شدن امواج هرکسی را به هول و هراس می‌اندازد. ولی باز هم به دلم نمی‌نشیند. من دنبال یک ایده بکر هستم. تم فلسفی داشته باشد. باید بیشتر فکر کنم.

صدای ریخته شدن آب جوش آمده، از لوله کوتاه‌تری رواجاق، رشته افکارم را پاره کرد. حوصله نداشتم دنبال قوطی قهوه بگردم. مقداری چای خشک در قوری ریختم و آبجوش بستم رویش. کجا بودم. موقعیت خنده‌داری داشتم. با شلوارک در حالی که در دستم ظرف چای بود وسط آشپزخانه ماتم برده

بود، اگر کسی در این وضعیت من را می‌دید حتما تعجب می‌کرد. نتوانستم تحمل کنم تا چای دم بکشد، لیوان را پر از آب جوش کردم و یک دمنوش از همان‌هایی که سودابه داخل جعبه‌ای روی میز گذاشته برداشتم و دوباره به پشت میز و صفحه کامپیوترم پناه بردم.

یادم افتاد در سال‌های جنگ، مقوله نفت هم برای خودش سوژه‌ای بوده، عبارت جنگ نفتکش‌ها را هم جایی خوانده بودم، ترکیب جالبی بود، چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانستم، ولی با چند تا جست‌وجو ساده می‌شد به اطلاعاتی برای یک داستان کوتاه رسید. اما تکلیفم را با خودم روشن کرده بودم، دنبال کار حادثه‌ای و پرافت و خیز نبودم. دلم می‌خواست یک کار تفکربرانگیز بنویسم، باید تکانی به خواننده داد. جنبشی در لایه‌های تاریک ذهن. کاری که تفکر پشتش نباشد فایده ندارد.

یکی نیست این صدای وراج درون را ساکت کند. از هر فرصتی برای حرافی استفاده می‌کند. کم دردرس دارم او هم برایم بیانی می‌خواند و حرف از هنر اصیل می‌زند.

زمان زیادی ندارم. کم مانده گریه‌ام بگیرد.

یک موقعیت خاص! هر قدر بیشتر به خودم فشار می‌آوردم کمتر عایدی داشت. دلم می‌خواست بروم بخوابم ولی شدنی نیست. باید فردا صبح تحویل بدهم.

یادم افتاد همان سال‌های جنگ، یک هواپیمای ایران را در آسمان، روی دریا، آمریکایی‌ها با موشک زدند.

موقعیت سخت و دشواری است. جایی خوانده بودم که یک نفر نوشته بود غرق شدن در آب سخت‌ترین نوع مرگ است، نمی‌توانم تصور کنم؛ کسی که بر اثر اصابت موشک زنده مانده و سقوط از آن ارتفاع جانش را نگرفته باشد، مرگ در آب را تجربه کرده است، مرگی سخت.

این آب چقدر انسان به خودش دیده، چقدر انسان در آن جان داده‌اند، چقدر خون پاک در آن ریخته و در تمام آن راه یافته، تصور این همه آدم، به طول تاریخ حالم را به هم ریخت. مگر می‌شود؟

تازه دارد چیزهایی در درونم تکان می‌خورد. انسان، این آن چیزی است که برای داستان نیاز داشتم. داستان بدون انسان، مثل خیمه بی‌ستون است.

دمنوش ولرم شده را سر کشیدم و به صفحه سفید خیره شدم. نگاهم را از صفحه گذر دادم و به پنجره خیره شدم که حالا روشنائی صبح رنگش را از دیوار کنارش متمایز کرده بود. حس کردم چیزی دارد از درونم بالا می‌آید. عنوان را تایپ کردم.

«خلیج فارس».